

امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

تألیف: حجتی زیدان

(۲۱)

ترجمه اشراق خاوری

این گروه هر وقت قوه و قدرتی بدست میکردند آشکار شده و فساد و طغیان قیام و اقدام مینمودند و چون از قوه و قدرتشان کاسته می شد پنهان شده و در نهانی با بلاد اسلام میخبراتی داشته و احزاب مختلفه مانند مسلمان و زردشتی و مجوس را که در ظل جامعه ایرانی بودند بنصرت و کمک خود دعوت میکردند. عجیبی نیست اگر جمعی از اینان در بغداد نیز باشند مانند نفوسی که بابیزاد آمده و از بزرگان قوم و اقویای اصحاب محسوب و از جمله اغنیاء و دولتمندان بشمار می رفتند از مشاهده ظلم و جور خلفا نسبت با بومسلم و جعفر برمکی بیجان آمده و کمر انتقام بسته مدتی بود که درباره اجرای این خیال تصمیم گرفته و منتظر ظهور فرصت بودند و امید داشتند که پس از هرون الرشید خلافت بمأمون رسیده و هیچگاه داستان خلع او را بخاطر نمی گذرانیدند. وقتیکه بهزاد آنها را از خلع مأمون مطلع ساخت عزت و شجاعت در نهاد شان بهیجان آمده و یکتن از حاضرین بپا خاسته گفت: ما سوگند یاد کردیم و همان سر مقدس مظلوم شهید را گواه و شاهد می گیریم که در راه نصرت و اخذ انتقام از مال و جان و تحمل هر گونه زحمت و رنج دریغ و خودداری ننمائیم. بهزاد گفت مقصود من هم همین بود شما مانند سابق بانجام وظائف خود مشغول باشید تا وقت و زمان معین برسد آنکاه من منازل شمارا می شناسم و همراهاً آنچه باید انجام دهند مطلع می سازم آنکاه چراغ را که همچنان تا آن زمان در دست داشت پهلوی صندوق گذاشته و گفت « باید بمنزل برویم » این مجلس آخرین اجتماع ما در این سامانست که با این استیوار و ملاحظه و احتیاطی منعقد می گردد

بیاری خدا بهمین زودی بدون حذرو بیم مجتمع خواهیم گردید و این استتار و پرده پوشی خاتمه خواهد یافت ، همراهان بهزاد همگی پیاخته مهیای انصراف گردیده . هر يك بالا پوش خود را بخویش پیچیده برافه افتادند بهزاد نیز خود را بعبای سیاه پیچیده چراغ را خاموش نموده و روان گردید چون ظلمت و تاریکی طاق را فرو گرفت میمونه را پیش از آن طاق پرده پوشی و استتار نمانده خواست بهزاد را آواز دهد جدۀ اش دست او را گرفته و بسکوت امر کرد تا آنکه جمعیت متفرق شوند و خود برافه افتاده میمونه را هم بمتابعت خویش خواند میمونه عبادۀ را اطاعت کرده زانوهایش میلرزید و حالت آن نداشت که راه پیماید و گامی بردارد و هر دقیقه لرزه زانویش زیاد شده و دندانهایش مانند مبتلایان به تشنج روی هم بسته گردید ، بهرحمتی بود می رفت تا بوسط طاق رسیدند جمعیت پس از آنکه بهزاد بدرود باش نموده هر يك براسب خود سوار و برافه خویش رفتند بهزاد تنها باقی مانده بطرف اسب خود رفت تا سوار شود غفلتاً از عقب صدای پاشنید چون نگر نیست دوسپاهی دید که در لباس زنان همی آیند بهزاد با کمال وقار و پردلی بجانب آن دو روان شده گفت کیستید؟ میمونه بجانب او دویده و خود را بازوی وی آویخته فریاد زد : « من میمونه و این عبادۀ جدۀ من است » بهزاد بلرزش واضطراب او پی برده بانهایت خودداری پرسید برای چه اینجا آمده اید ؟

عبادۀ گفت چون از دیدار ما تأخیر کردی خاطر ما نگران شده و برای تمحص از حال تو بدین مکان شتافتیم خصوصاً که زینب دختر مأمون هم به تب شدیدی مبتلا شده و هیچ طبیبی را جز تو نمی پذیرد چون تو هم دیر کردی چاره جز آن ندیدیم که بسراغ شتایم زیرا جا و مکان تو را بخوبی میدانیم بهزاد سر خود را بزیر انداخته دهنه اسب در دستی و صندوق را در دیگر دست داشت پس از لحظه گفت چطور اینجا را شناختید ؟ و چاونه پی بردید که من در اینجا خواهم بود ؟

میمونه گفت یاری یزدان مارا باین مکان دلالت نمود شرح داستان مفصل و تو پس از این همه زحمت براحت محتاجی ما نیز بی اندازه کوفته و خسته و باستراحت نیازمندیم « بهزاد گفت بیاید برویم بمنزل » انگاه بعباده گفت گمان می کنم تو از همه ما بیشتر خسته شده اینک براسب سوار شو و ما پیاده در رکابت راه می پیمائیم عباده گفت ببخش اینکار نیست نشدنی جز تو کسی دیگر سزاوار نیست براسب تو سوار شود لکن بگو کجا میروی ؟ گفت بمنزل عباده گفت یعنی بمنزلیکه درمندان داری ؟ گفت آری عباده دودست او را گرفته گفت نه تورا بخدا « آنجا نرو » گفت چرا ؟ گفت زیرا خطری تورا در کمین است بهزاد در حالیکه راه می پیمود گفت چه خطری ؟ گفت جمعی از عیاران مأمور گرفتاری تو شده و بمنزلت میرفتند تا دستگیری نمایند و انگاه بطور اختصار آنچه واقع شده بود شرح داد و بالاخره گفت میترسم بخطر مبتلا شوی « بهزاد گفت تو میترسی ولی من نمیترسم عباده گفت تورا بخدا بیا از این راه بجانب دجله برویم و بر مرکب سوار شده بطرف قصر مأمونی روان گردیم .

بهزاد گفت خاله جان من مجبورم تا منزل خود بروم ، میمونه که تا آن زمان ساکت بود خواست به بهزاد آویخته وی را ممانعت کند ناگاه صدای پای شدیدی مسموع شده و سیاهی را دیدند که در تاریکی بطرف آنان روان است میمونه لرزان شده گفت وای « اینک عیار » سیاهی گفت نه من از آنها نیستم ، همه صدای سلمان را شناخته و بهزاد فریاد زد سلمان « سلمان گفت بلی آقای من » انگاه آنان رسیده و از کثرت خستگی و دویدن زیاد نفس میزد بهزاد پرسید چه خبر داری ؟ سلمان با آوازی بریده گفت آقای من ، عیاران منزل تورا احاطه کرده اند اینها را امین برای دستگیری تو فرستاده . بهزاد گفت چطور شد تو بمندان آمدی

و آنها را دیدی؟ با آنکه من خیال میکردم تو در بغدادی؟

سلمان گفت من این خبر را در بغداد از مر کز و مصدر او امر بدست آورده

بانهایت سرعت آمدم تا تو را در منزل ملاقات کرده و از قضیهات مطلع سازم چون

بآنجا رسیدم دیدم عیاران منزل را حصار داده و درباره تاراج و یغمایش رأی میزدند

زاینرو دانستم که تو در منزل نیستی و چون سابقه داشتیم که گاهی بدینجا می آئی آمدم

تورا خبر دهم که خود را از خطر محفوظ داری. بهزاد گفت آیا فرار کنم؟

سلمان گفت پس می خواهی چه کنی؟ خود را در خطر مینداز « برای خدا » سخن

مرا بشنو بهزاد گفت تو خاله و میمونه را بمر کب برسان که من مجبورم برای کار

مهمی بمنزل خود بروم و اگر عیاران را دیدم بیاری خدا دفاع خواهم کرد میمونه

از شدت اضطراب و بی تابی جنبه حفاظ را رعایت نکرده گفت مگر جان ما از تو

عزیزتر است؟ نه چنین است جان تو خیلی گرانبهاست «خاطر تو خیلی نزد ما عزیز

است» خیال میکنی من سخنان تو را در حضور آن جماعت نشنیدم ، من تمام مقصود

تورا دانستم . فقط می خواهم بدانم در این صندوق چیست ؟

بهزاد گفت شاید بعد از این بر آنچه خواهی اطلاع یابی . اما اینک باید

بمنزل بروم زیرا من هیچگاه بفرار عادت نکرده ام .

میمونه را تعجب افزوده شده گفت پس ما هم با تو خواهیم آمد تا اگر در

خطر افتی شریک تو باشیم بهزاد براه افتاده زمام اسب را بسلمات داد سلمان

خواست که صندوق را بگیرد بهزاد راضی نشده و صندوق را خود بدست گرفت

عباده بانهایت سنگینی قدم برمی داشت و عجز و خستگی از سراپایش ظاهر بود سلمان

و میمونه را بهت و حیرت گرفته گوئی آن چندتن بمیدان گشتار رهسپارند بهزاد

نیز با تائی و آهستگی راه می رفت .

فصل سی و هفتم

﴿راز عشق﴾

میمونه را در این شب حالات مختلفی طاری شده بود ، آرزو و امید از طرفی ، خوف و بیم از جانبی فرح و نشاط از سمتی تأسف و حسرت از جهتی ، این حالات مختلفی دست بهم داده سراپای میمونه را فرا گرفته بود دخترک راه میرفت و در عین حال غوطه ور دریای هوا جس و افکار کوناگون بود ، آنچه در طاق دیده و شنیده بود در مقابل فکر حاضر میکرد چون از مساعی و جهد کافی محبوبش راجع باخذ انتقام و نصرت ایرانیان یاد میدرد دلش از سرور و شادی پر میشد و چون سفر بهزاد به خراسان که در ضمن سخنانش یان اشاره کرده بود یاد می کرد قلبش گرفته و اندوهناک می گردید و با اینهمه نمیدانست که بهزاد او را دوست دارد یا نه؟ از غلبه این حالات خود را بی نهایت محتاج دید که ساعتی با بهزاد تنهاملقات کند و ممکن خاطر او را مکشوف سازد ، چون فکر ملاقات خود را با بهزاد بدون ثالثی در مغز پرورش میداد خجل و شرمسار می گردید ، همه راه می پیمودند و ساکت بودند تاریکی به اطراف مسلط شده و سبب ثانی و آهستگی رفتار آنان بود . هر کدام از آنها درباره کار مخصوصی افکر اندر بود ضمناً چشم هم به تفحص و دقت در زمین مشغول بود چه جاده صعب العبور و بیم خطر داشت هر چه بشهزاد نزدیکتر میشدند منتظر بودند که اثری یا خبری از حمله عیاران ببینند یا بشنوند چون داخل بازار شدند سلمان اجازه خواست تا بیشتر از آنها رفته از جریان حال اطلاعی حاصل کند و رفت ، پس از مدتی برگشت و گفت عیاران درب منزل را شکسته و هر چه یافته برده و رفته اند ، بهزاد گفت فقط بیک چیز از آنچه در خانه داشتم علاقه دارم اگر او را برده باشند برای باقی اندوهی ندارم سلمان گمان کرد که مقصود بهزاد کتابها و اوراق و نوشتجات است و گفت عیاران کتابها را برده و کاغذها را ارا کرده اند بهزاد گفت این اهمیت ندارد و برآه افتاده دیگران در پی او میرفتند

تا بمنزل رسیدند ، درب منزل شکسته بود همه داخل شدند سلمان داخل اطاقی شد که گمان داشت چراغی در آنجا دیده از قضا چراغرا یافته بر افروخت و برگشت تاراه را روشن کند و واردین جاو خود را بینند در روشنائی چراغ آثار نهب و تاراج در هر گوشه پیدا بود بهزاد می رفت و صندوق را در دست گرفته چشمان خود را بزمین دوخته بو ، او وارد فضائی شدند که از آثار مشهوده پیدا بود که این بنا بر روی آثار باقیه ایوان شاپور جائیکه منصور قبل از بنای بغداد در آن توقف داشت بنا شده است از آنجا بدر دیگری رسیدند که درب قصر داخلی بود این در هم باز بود وارد شدند بهزاد هم چنان بزمین می نگرست همراهانش متعجب بودند که نهب و تاراج اموال بهیچوجه اثری در بهزاد نکرده است ، در بین اینک راه می پیمودند بهزاد از آنان جدا شده بجانب پنجره کوچکی که در دیوار طرف راست بود روان گردید و گمانگی که در آن بود برداشت و علامات سرور از جبهه اش آشکارا بود بهزاد گمانک را بسلمان داد و گفت این را نگاهدار آنکه راه افتاده و بهیچ چیز نظر نداشت تا باطاق بزرگی که در وسط فضا بود وارد شده در سطح این اطاق فرشی افکنده شده بود که روی آن خاک بسیاری از اثر پای عیاران دیده میشد . اوراق بسیاری بر اثر غارت و تاراج در روی زمین ریخته و در اطراف و جوانب اطاق مزبور چند تاپشتی و مخده دیده میشد بهزاد میمونه و عباده را روی توشکها نشانده و بسلمان گفت تا دنبال او برود و خود از دریکه در بالای غرفه بود بسلمان باطاق دیگری داخل شده در را بستند و چراغرا نزد میمونه و عباده گذاشتند چون میمونه باجده خود تنها ماند او را نگرست که از کثرت خستگی و عرق بیتاب شده و رو بندش تر گشته و بی نهایت محتاج باستراحت است ، میمونه خیلی میل داشت که جده اش بخواب رود تا مگر وی فرصتی یافته با بهزاد خلوت کند و سخنی گوید ولی توجه خود را از این معنی بافکار خود محول نمود پس از لحظه جده اش را نگرست که از شدت خستگی و غلبه خواب خمیازه هلی پی در پی کشیده و بچرت اندر

است پس گفت جده جان بخواب « راحت کن و برخاسته بستری برای وی بکسترد عبادۀ بر آن بستر افتاده و گفت هر وقت بهزاد آمد مرا بیدار کن میمونه گفت بسیار خوب « چند دقیقه پیش نداشت که عبادۀ بخواب رفته و صدای تنفسش بلند شد میمونه در آن تنهائی مانند کسیکه غرقه دریائی موج باشد و هر زمانش موج بجانبی پرتاب کند اسیر امواج افکار و غرقه طوفان هوا جس بود و پیوسته فکر میکرد تا راهی جوید و بابہزاد سخن پردازد که ناگاہ در باطاق باز شده میمونه مضطرب نگاه کرد بہزاد را دید کہ باطاق وارد شده و لباس خود را تبدیل نموده است عبا نازکی بخود پیچیده و عمامه کوچکی بر سر بسته بود سلمان هم در پی او وارد شده گنگ در دست داشت بہزاد سلمان را اشاره کرد تا بیرون رود و خود در باطاق بماند میمونه برای احترام وی ایستاد و از شرم سر بزیر افکنده بود بہزاد دست خود را بشانه میمونه نهاده و گفت بنشین میمونه بنشین ای یادگار برمکیان « اول مرتبه بود کہ بہزاد میمونه را باین قسم خطابی مخاطب ساخته بود میمونه دانست کہ بہزاد کاملاً او را میشناسد « خجلت بروی مستولی شده نشست بہزاد توشکی را نزدیک برده و قسمتی از آن را روی نیمہ دیگر افکند میمونه را اشاره کرد تا روی آن نشیند و گفت دختر جعفر برخیز روی توشک بنشین میمونه را از این تصریح و توضیح شکفتنی دست داده بر غرابت افزود و برای اینکه فرصت را از دست ندهد بخود قوت داده سر خود را بزیر افکنده و گونه هایش گلاگون شده گفت می بینم کہ مرا بالقاب تازه مخاطب میسازی ، بہزاد در حالیکہ توشکی برای نشستن خود مہیا میکرد گفت من تورا باسم اصلی مخاطب داشتم هر چند کہ تومی پنداشتی من تورا نمیشناسم ، ولی من کاملاً از هویت و شخصیت تو مطلعم خداوند جعفر را رحمت کند و او را زندہ بدارد میمونه چشم خود را بصورت بہزاد دوخته و و شرارہ های محبت و وداد از آنها طایر بود و با صدائی کہ از شدت تأثر مانند

سرمازدگان بتکرار افتاده بود و ضمناً میخواست اینحالت را باتسم خفیفی مخفی دارد گفت ایامیدواری مردگان از قبر باینعالم باز گردند بهزاد گفت اگر بدنش زنده نشود نام نیکش زنده و پاینده خواهد بود. ای میمونه جعفر نمرده هارون بدن اورا نیست و نابود کرد لکن هزارها هارون الرشید نمیتوانند نام نیک اورا از صفحه عالم زائل نمایند میمونه درحالیکه از داستان قتل پدرش محزون و اندوهناک شده و برای ارجاع توجه و انصراف خیال از اینموضوع سرآستین خود را میشلست گفت من از لطف و مرحمت تو متشکرم چه همواره نسبت بمانیکوکار بوده و لوازم مارا فراهم ساخته این بدبخت و اشدش جاری شد. بهزاد چون اورا گریان دید قلبش شکافته شده نزدیک بود که آنچه در دل دارد آشکارا کند و رازی را که تا کنون مخفی داشته بامیمونه در میان بهد لکن بهرنحو بود خوداری کرد و گفت فضل و احسان جعفر تمام مردم را شامل است و عموم خلق از مسلمان و غیر مسلم از انعام و افصالش بهره مند و محظوظ شده اند اگر من هم بنوبه خود قسمتی از آنچه بر ذمه دارم ادا نمایم کاری نکرده ام کی اینگونه جزئیات قابل مذاکره است؟ میمونه را اینگونه جواب جالب نبود و منتظر بود جواب دیگری بشنود آری امید داشت داستان عشق و زمزمه محبت از بهزاد استماع نماید و چون اینطور پاسخی از وی شنید ترسید که مباد احساسات قلبیه اش بخطر افتد باشد پس آهی کشید و ساکت شد و دست خود را بصورت برده با سرانگشتانش چشمانش را پاک کرد. بهزاد بند دست میمونه را گرفته و دستش را از صورتش بکناری زده و با صدای گرفته گفت چرا گریه میکنی؟ میمونه که همچنان سر بزیر افکنده بود چنان پنداشت که برقی قوی از دست بهزاد در تمام رک و ریشه وی جریان یافته و گفت من اندوهناکم آقای من بگذار بوسیله گریه اندکی غم خود را تخفیف دهم بهزاد گفت سبب حزن و اندوه چیست؟